

گذری بر راه بی بازگشت

نقد و بررسی کتاب

سید علی ملکوتی

◀ راه بی بازگشت؛ حسین شهیدزاده؛ چاپ اول، تهران: اطلاعات، ۱۳۹۰

چکیده: کتاب راه بی بازگشت دنباله خاطرات و یادداشت های حسین شهیدزاده است که مجلد نخست آن با عنوان «روزگاری در شورآباد» توسط نشر البرز در سال ۱۳۴۷ انتشار یافت. کتاب مذکور که پیرامون وضع اجتماعی ایران در دوره رضاشاه سخن به میان می آورد، در سال ۱۳۹۰ توسط انتشارات اطلاعات به چاپ رسیده است. نویسنده در نوشتار حاضر به معرفی این اثر همت گماشته است. وی در راستای این هدف، پس از بیان زندگی نامه مختصر شهیدزاده، وجه تسمیه نام کتاب و انگیزه نویسنده کتاب از نگارش آن را به اختصار بیان می دارد. در ادامه، گزیده ای از محتوای کتاب را مورد بررسی قرار می دهد.

کلیدواژه: کتاب راه بی بازگشت، حسین شهیدزاده، وضع اجتماعی ایران در دوره رضاشاه، معرفی کتاب.

کتاب در بردارنده ۳۵۷ صفحه در ۲۱ عنوان (سرفصل) است: ۱. مقدمه ۲. سخنی با خوانندگان ۳. مسافرتها ۴. شهرنا آشنا ۵. مدرسه عالی سپهسالار ۶. کانونی نا آشنا ۷. آقا عباد ۸. مدرسه مبارکه شرف احمدی ۹. دیدار دوست ۱۰. تنها در جمع ۱۱. خانه ای دیگر ۱۲. باز هم شورآباد ۱۳. دبیرستان حکیم نظامی ۱۴. شهرافسونگر ۱۵. شهریور سرنوشت ساز ۱۶. کوخی در کاخ ۱۷. عشق و جوانی ۱۸. دانشگاه تهران ۱۹. روزگاری دیگر ۲۰. از دلگشا تا برن ۲۱. یادی از دوستان اهل قلم.

«راه بی بازگشت» دنباله خاطرات و یادداشت های شادروان دکتر حسین شهیدزاده است که مجلد نخستین آن، «روزگاری در شورآباد»، از سوی نشر البرز و در سال ۱۳۴۷ انتشار یافت.

آشنایی بیشتر با مؤلف هرچند به اجمال ضروری است، چه آن مرحوم عاشق شهر و دیار خود بود و تا واپسین لحظه ای که قلم رابه زمین گذاشت، پیوسته از یار و دیار و متعلقات آن غافل نماند.

مرحوم دکتر حسین شهیدزاده نه تنها نویسنده که دیپلمات، مترجم و نقاشی توانا از دودمان فضلی شهرقم بود. او بی هیچ ادعایی به کار نوشتن در موضوع های گوناگون و نقش آفریدن و ترجمه کردن پرداخت. از سرشناسان قم بود که «همه قبیلہ او از عالمان دینی بودند». او فضیلت دین مداری را به اقتضای اصالت خانوادگی خود حفظ کرد. در سال ۱۳۰۱ ش در خاندانی سرشناس و خوش نام متولد شد. جد پدری او مرحوم آیت الله شیخ محمدحسن نادی معروف به «چهارمردانی» از روحانیان متنفذ قم در عهد ناصری به شمار می رفت و جد مادری اش مرحوم آیت الله العظمی حاج میرزا محمد قمی معروف به «ارباب»^۱ بود. پدر ایشان محمدتقی بیگ ارباب مورخ، نویسنده و فاضلی هوشمند در عهد ناصری بود^۲ و آثار متعددی چون تاریخ دارالایمان قم از وی به جا مانده است. آیت الله حاج میرزا محمد ارباب محقق توانای حوزه علمیه قم بود که کارهای باارزشی چون اربعین حسینی و تصحیح کتاب معظم بحارالانوار را در اختیار اهل علم قرار داد.

دکتر شهیدزاده چهارساله بود که پدر خود، آقا شیخ علی را از دست داد. آقا شیخ علی برای مذاکره با سران دولت از طرف علمای شهر قلم به تهران رفته بود که در بازگشت در راه حضرت عبدالعظیم (ع) در تصادفی ساختگی کشته شد. علمای حوزه او را به دلیل آن که جان خود را در راه دین و ارزش های آن گذاشت، شهید نامیدند و نام فامیلی شهیدزاده از آنجا برخاست.

۱. اطلاق عنوان ارباب به این بزرگوار از آن جهت بود که علاوه بر تدریس علوم دینی و زعامت آن، شغل اصلی شان کشاورزی و باغداری بود.
۲. تاریخ دارالایمان قم؛ محمدتقی بیگ ارباب؛ به کوشش مدرسی طباطبایی، ۱۳۵۳.

چیست؟ نویسنده درسی از گذر عمر آموخته است: «من با سپری شدن عمر و تجربه آموختن هایم گرایشی آرزو مانند به سوی ساده زیستن و از طبیعت بهره‌گرفتن زمان‌های گذشته را پیدا کرده‌ام». (ص ۱۴)

نویسنده معتقد است این ساده‌گرایی و برخورداری از مواهب طبیعی که عطیه‌ای ارزشمند از پیشگاه حق است، برای همه در دسترس نیست و عامل بازدارنده خود انسان است: «پیشرفت تمدن صنعتی پای‌بندی‌ها و نیازها و اسارت‌های آن دورا به خود مشغول داشته است. شکی نیست که گسترش فناوری، رفاه یا بهزیستی غیرقابل تصویری برای بشر ایجاد کرده است. در عوض همین وسایل رفاهی خود موجب بروز گرفتاری‌ها و اسارت‌هایی شده که رهایی از ویال آنها دیگر کار ساده‌ای نیست. در عین حال کسی منکر ارزش‌های غیرقابل انکار علم نیست؛ اما علم در چه راه؟ برای چه منظور؟ و رسیدن به کدام هدف؟». (ص ۱۴، ۱۵)

انگیزه نوشتن راه بی‌بازگشت

کتاب ساده و صمیمی «روزگاری در شورآباد» چنان شوق و شور در خوانندگان ایجاد کرد که به تکرار، خواندن آن را از سر گرفتند و لذت بردند. استاد علی اصغر فقیهی (رحمة الله علیه) می‌فرمودند: «من هر بار ناراحت می‌شوم برای آرامش خاطر کتاب روزگاری در شورآباد را می‌خوانم. شاید این بیان ایشان نقل به معنی باشد؛ اما نقل لفظ به لفظ چنین است: «تفریح من این است که وقتی از نوشتن و مطالعه خسته می‌شوم، چند صفحه از روزگاری در شورآباد را می‌خوانم تا خستگی از تنم به در رود».^۴

اقبال که «روزگاری در شورآباد» یافت و استقبال خوانندگان از آن کتاب، راه نوشتن «راه بی‌بازگشت» را هموار ساخت. «اصرار و تشویق گروهی از دوستان و خوانندگان آن کتاب (روزگاری در شورآباد) به نگارش دنباله آن سرگذشت، نگارنده را بر آن داشت که این اثر را که از لحاظی به منزله جلد دوم آن اثر و از جهتی شرح حال جداگانه از دوران خاصی از زندگی نگارنده است، بنویسد و در اختیار علاقه‌مندان قرار دهد». (ص ۱۶)

همه فصل‌های این کتاب مربوط به شهر قم نیست، بلکه شرح خاطرات نویسنده طی زمان‌ها و مکان‌های متفاوت در تمام مراحل زندگی است. تنها دو فصل اختصاص به قم دارد: «باز هم در شورآباد» و «دبیرستان حکیم نظامی»؛ اما نویسنده هر جا که اقتضا کند، گریزی به قم می‌زند و از آن سخن می‌گوید. فرهنگ و آداب و سنت قم دست‌مایه فکری و ذهنی اوست که هیچ‌گاه فراموش نمی‌شود. در این مقال برای دوری از اطاله کلام و اقتضای درج مطلب در مجله، همه بیست و یک فصل

شهیدزاده تحصیلات ابتدایی را در شهر قم و تهران گذرانید و دو سالی نیز در دبیرستان حکیم نظامی درس خواند. بار دیگر به قصد ادامه تحصیل به تهران رفت و سرانجام از دبیرستان البرز همراه دوستانی چون سید عبدالله انوار دانش آموخته شد. در مهرماه ۱۳۲۲ به دانشکده حقوق دانشگاه تهران راه یافت و رشته علوم سیاسی را در سال ۱۳۲۵ گذراند. نیز دوره دکترای علوم سیاسی و اداری را در دانشگاه نوشاتل (سوئیس) گذرانید.

فروردین ماه ۱۳۲۷ به خدمت رسمی وزارت امور خارجه درآمد. در اسفندماه ۱۳۲۵ سفیر ایران در بغداد شد که شرایطی بسیار سخت و مشکل داشت. نتیجه سفارت توام با حسن نیت و درایت او عهدنامه افتخارآمیز ۱۹۷۵م معروف به عهدنامه بغداد بود که به موجب آن اختلافات مرزی چهارصد ساله دو کشور همسایه حل شد. روانشاد دکتر حسین شهیدزاده در فروردین ۱۳۵۹ بازنشسته شد. آن بزرگوار رادمردی نیک‌نهاد و شرافتمند، دیپلماتی ورزیده و کاردان و زبان‌دان و هنرمندی خوش ذوق و خوش محضر با دغدغه‌های فرهنگ اصیل ایرانی بود. ایشان سرانجام در نخستین روز فروردین ماه ۱۳۸۹ جان به جان آفرین تسلیم کرد و در گورستان شیخان قم در جوار اجداد طاهرینش دفن شد.^۳

در بررسی کتاب که شرح رویدادهای زندگی و ماجراها و فراز و نشیب‌های آن است طبیعی است باید از محتوای کتاب که شرح رخدادهاست، کمک گرفت؛ چه هیچ صاحب قلمی توانایی و جرأت آن را ندارد که حوادث را در فضا و صحنه به گونه‌ای که صاحب اثر خود شاهد و ناظر زمان و مکان بوده، بازسازی کند.

نویسنده در پیش‌گفتار با عنوان «سخنی با خواننده کتاب» می‌گوید: «چنانچه منظور از این کتاب روبروشدن با حوادث هیجان‌انگیز و ماجراهای حیرت‌آوری که در جاهای دیگر نخوانده یا نشنیده، لازم است کتاب را همین جا بر زمین بگذارد و سراغ نوشته‌ای دیگر برود». (ص ۱۳) کتاب شرح بیان واقعیت‌های زندگی است. این واقعیت‌ها ممکن است هیجان‌انگیز باشد یا نباشد. آنچه می‌گوید و می‌نویسد، نشانی از کمال فروتنی است: «در این دنیا هزاران هزار آدمی یافت می‌شود که شرح زندگی‌شان بس هیجان‌انگیزتر و پرمجراتر از زندگی نویسنده است». (همان).

وجه تسمیه نام کتاب

«راه بی‌بازگشت»، راه محتوم سرنوشت بشری است که از آن هیچ‌گونه گریزی نیست و راهی است که خواهی نخواهی باید طی شود و پایان پذیرد؛ اما اصل این است که عمر چگونه صرف می‌شود و حاصل آن

۳. آنچه درباره شرح حال آن زنده یاد آمد، فشرده‌ای بود از کتاب «چشم جهان‌بین، یادنامه دکتر حسین شهیدزاده»، (ص ۱۱-۱۵)

۴. چشم جهان‌بین، به یاد تصویرگر شورآباد، شبلی روزگار ما؛ سیدحسین رضوی برقی؛ ص ۲۲۲.

که با رنگ پریده دوان دوان خود را به من رساند. با حالتی بهت زده و نگران به من رسید و تنگ در آغوشم گرفت. بغضم ترکیب. همان طور که سر بر سینه او داشتم، زار زار شروع به گریستن کردم اشک در چشمان برادر حلقه زد (ص ۴۹ - ۵۰).

نویسنده چند روزی تا شروع مدرسه در حجره برادر به سر می‌برد. این بنا و فضای روحانی به حدی دل‌پذیر است که در ژرفای روح کودک اثر دارد. به ویژه آنکه با غروب آفتاب و برآمدن گل بانگ اذان، این روحانیت دل و جانش را به بیکرانگی با خود می‌برد: «حیاط یا صحن مدرسه سپهسالار با فرارسیدن غروب آفتاب و روشن شدن چراغ‌های گرداگرد آن، صفا و روحانیت خاصی پیدا می‌کند، به ویژه برای من کودک غربت زده، یادآور صحن و سرای زیارتگاه شورآباد و عوالم مقدسی بود که به همراه مادرم به کرات در آن محیط‌ها رفته بودم.

آقا عباد

نویسنده از سن ده - یازده سالگی به صلاح‌دید برادران، آقا رضا و آقا حسن فقیه زاده به تهران می‌آید تا تحصیل کند. از دید برادران، این شهر محیطی نامناسب تراز شورآباد است و از طرفی عقیده داشتند که برادر کوچک‌تر باید در تهران در کانون گرم خانواده‌ای باشد. فضا و موقعیت محیط خانواده به او آرامش می‌دهد تا بهتر بتواند درس بخواند و پیشرفت کند. بنابراین آقا عباد که یکی از خویشان نزدیک بود، سرپرستی کودک را برای تحصیل به عهده گرفت و او چند سالی از دوران تحصیل ابتدایی را در خانه آقا عباد گذراند. آقا عباد در زیر ذره بین قلم نویسنده، مردی بسیار زرنگ و وقت‌شناس بود و از هر موقعیتی برای پیشبرد کارهای خود بهره‌برداری می‌کرد و در این موقع‌شناسی، فرصت جویی، رفتن و پیمودن مراتب ترقی، به جایی رسید که در نهایت وکیل مجلس نیز شد. «او همان کسی است که در کتاب روزگاری در شورآباد، شمه‌ای از حالش را هنگام طلاق گرفتن صبیحه خانم (همسر اولش) آورده‌ام. مردی بود از خانواده روحانیت شورآبادی. بی‌اندازه زرنگ و موقع‌شناس که علوم طلبگی را در همان زادگاهش در حد جامع المقدمات یا مطول خوانده و در طلب زندگی بهتر به تهران مهاجرت کرده بود. زن اولش را در عنفوان جوانی در شورآباد رها کرده و با بیوه یکی از دوستان درگذشته‌اش ازدواج کرده بود...» (ص ۷۱).

در این فصل نویسنده از وضع اجتماعی ایران در دوره رضاشاه بایی می‌گشاید. دید رضاشاه به وضع اجتماعی از رهگذر غربی و غرب‌گرایی بود و در این راه رهبر ترکیه کمال آتاتورک را الگوی کارهای خود قرار داد، غافل از آنکه زندگی اجتماعی هر جامعه بر پایه فرهنگ و سنت و باورهای دینی آن طراحی شده است که به این راحتی نمی‌توان آن را تغییر داد.

آنچه بیش از همه در دوران جوانی سبب آزار نویسنده شده است، دست ویران‌گری رضاشاه بر آثار قومی و ملی است: «بیشتر آنی که بیانگر

کتاب به تمامی بررسی نمی‌شود، بلکه گزیده‌ای از آنها مورد نظر است.

شهر ناآشنا

کودکی ده یازده ساله، تک و تنها بعد از پیاده شدن از ماشین قراضه که مسافت بین قم و تهران را ساعت‌ها لک و لک راه پیموده بود. کودک چشم انتظار برادر بود که او را با خود ببرد و برادر با سخن نادرست دفتردار گاراژ شمس العماره که ماشین فردا صبح حرکت می‌کند، گاراژ را ترک کرده بود و رفته بود. این کودک بی‌پناه در نیمه‌های شب به راهنمایی پاسبانی شب‌گرد در پی مسجد سپهسالار بود تا به جایگاه برادر برسد. تنهایی و تاریکی و وحشت امان از او بریده است؛ اما ناامید نیست و همچنان به راه ادامه می‌دهد و آهسته می‌گرید. از خم کوچه‌ای دو نفر مرد بیرون آمدند و متوجه می‌شوند که کودکی آهسته می‌گرید و به راه ادامه می‌دهد. دل سوزانه به او نزدیک می‌شوند. «یکی از آنها که چهره‌ای مهربان داشت پرسید: آقا پسر چته؟ اینجا چه می‌کنی؟ چرا گریه می‌کنی؟» (ص ۴۰) با گریه‌ای شدیدتر ماجرا را برایشان گفت. همان مرد که بعداً دانستم خودش و مرد همراهش خمیرگیران دکان نانوايي در بازار چه پامنار هستند و عازم محل کارشان بودند گفت: «غصه نخور پسر جان هیچ مشکلی نیست. خدا ما را برای کمک به تو فرستاده. خودم تو را به مسجد سپهسالار می‌رسانم و به دست برادرت می‌دهم». (همان)

دل‌داری و آرامش خاطر کودکی هراسان و آشفته‌حال در آن دل شب، تأثیر عمیقی در فراخ‌نای جان او داشت و تا پایان حیات هدیه‌ای ارزشمند برای او بود. «اگر بگویم این برخورد انسانی که رهایی از ترس و سرگردانی را برای من به دنبال آورد، بزرگ‌ترین حادثه دل‌انگیز زندگی من است، سخن به گزاف نگفته‌ام. خوشی‌ها و شادی‌ها در زندگی تمام مردم نسبی است و بهترین تعریفی که از آن کرده‌اند این است که خوشی یا لذت، چیزی جز رفع درد و رنج نیست». (ص ۴۶). از آن زمان تا امروز بیش از هزار بار نیکوکاری این مرد شریف را به خاطر آورده و برای هزاران نفر بازگو کرده و این شعر حافظ را صمیمانه به یاد آورده‌ام». (همان)

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

مسافر تنها پشت در مسجد در یکی از سکوه‌ای محرابی شکل از شدت خستگی به خواب فرورفت.

مدرسه عالی سپهسالار

«دستی شانه مرا تکان داد. چشم باز کردم مرد میان‌سالی با ریش جوگندمی در برابرم ایستاده بود. بچه چرا اینجا خوابیدی؟ نام و نشان برادرم را به او گفتم. بعدها دانستم مشهدی محمود سرایدار مدرسه است که با تمام ساکنان مدرسه رابطه الفت دارد گفت همین جا باش تا من برگردم» (ص ۴۹) هفت هشت دقیقه بعد ناگهان برادرم را دیدم

نویسنده حال و هوا و فضای خانه سنتی پدری را چون نقاشی چیره و استادانه توصیف می‌کند: «آن طرف حیاط اتاق پنج‌دری دیده می‌شود و روی پشت بام آن بادگیری سربه آسمان برافراشته بود. هر سال در فصل معین، دولک لک برای تخم‌گذاری و پروراندن جوجه‌های خود روی آن منزل می‌کردند و برای چند ماه میهمان بودند. میهمان‌هایی بی‌آزار و خوش‌یمن که به خانه ما حال و صفایی می‌بخشیدند من از درون اتاقم رفت‌وآمد و آب و دانه دادن این لک‌ها را به جوجه‌های خود تماشا می‌کردم و با آنها مأنوس بودم». (همان)

تفریح نویسنده و هم‌درسان و دوستانش جمع شدن در کنار یکی از بقعه‌های زیارتگاه شهر بود. عصرها بعد از تعطیل مدرسه، میعاد و میقات، صحن اتابکی با رواق آئینه‌کاری بسیار دل‌فریب و گلدسته‌ها با نقش کاشی‌ها و اسلیمی‌ها و نور چراغ‌ها که جلوه‌ای خاص به این فضای روحانی می‌بخشید، بود. گفتنی است که برای نسل‌های بعد از نویسنده نیز صحن اتابکی و فضای دلگشا و روحانی‌اش میعادگاه همه به ویژه دانش‌آموزان دبیرستانی بود. در آنجاست که نویسنده با شاعری شوریده و دست‌شسته از متعلقات دنیوی آشنا می‌شود: «شیخ اردشیره را من در کنار یکی از همین بقعه‌ها شناختم. او مردی وارسته و ادیبی بود که ظاهری ژنده داشت و باطنی آراسته. بهلول زمان خود بود. پابره‌نه راه می‌رفت؛ اما طبعی بی‌نیاز و سخاوتمند داشت. علاقه او به ارده‌شیره هم که غذای حاضری و مطبوع شورآبادی هاست و مخلوطی از ارده، یعنی روغن کنجد و شیره است. آوردن لفظ ارده شیره در شعر شاید مصلحتی و فتح بابی باشد برای به میان کشیدن کنایات و ابهامات دیگر. این یک بیت و مصرع از ترجیع‌بند او به خاطرمانده است:

خدایا ازفسنجان‌ت گذشتم
ز مرغ و از مسمایت گذشتم
بدل کردم همه با ارده‌شیره^۵

دبیرستان حکیم نظامی^۶

نویسنده نخستین سال دوره دبیرستان را در مدرسه حکمت که بعد به حکیم نظامی تغییر نام داد، گذراند. مدیریت دبیرستان حکمت به عهده جوانی به نام محمدعلی جواهری از مردم رشت بود. بعدها این جوان از توده‌ای‌های بنام از کار درآمد و جزء همان پنجاه‌ویک نفری بود که در سال ۱۳۲۹ با عبدالحسین نوشین هنرمند تئاتر از زندان قصر

فرهنگ قومی و ملی بود، با تیشه ستم ویران شد؛ خصوصاً بناهایی که از دوران قاجاریه به جا مانده بود و این شیوه ویران‌گری بناها در دوره محمدرضا ادامه پیدا کرد و از این ناگوارتر رویه‌ای بود که مردم به تبعیت از سلطان خود در پیش گرفتند و کلنگ تخریب به دست گرفتند و بی‌توجه‌آثاری که نشان از ارزش‌های فرهنگی این مملکت بود، ویران کردند. چه خانه‌های زیبا، چه گذرهای زیباتر با سایه‌بان‌های دل‌پذیر، چه دروازه‌ها، چه بازارها، حمام‌ها، تکیه‌ها و باغ‌های مصفایی که یکی پس از دیگری خراب کردند و به جایش چیزهایی ساختند که معلوم نبود طرح و نقشه آنها را از توپره کدام بیابان‌گرد ناآگاهی به نام مهندس بیرون آورده بودند». (ص ۷۹).

تهران سال ۱۳۱۲

نویسنده نمایی از تهران ۱۳۱۲ نشان می‌دهد که اکنون حکم افسانه و خیال را پیدا کرده است. «تهران سال ۱۳۱۲ که من به آن رسیدم، شهری بود زیبا با جمعیتی حدود سیصد هزار نفری کمی بیشتر، زیبایی طبیعی و شرقی داشت، بدون بزرگ و پیرایه‌های وارده از دنیای غرب. خیابان‌های مشجربا آب روان، بازارچه‌های سقف‌دار با دکان‌های آراسته و کسبه مردم‌دار و مهربان، تکیه‌ها، مسجدها و سراها و هریک از اینها همراه با سنت‌ها و آداب و رسوم اصیل و جاافتاده. از آسمان خراش و برج و انبوه اتومبیل و لولیدن انسان و ماشین لای دست‌وپای یکدیگر کسی چیزی نمی‌دانست. مردم اینقدر نسبت به هم بیگانه نبودند، آرامش ستودنی بر شهر و جامعه حکم فرما بود...». (ص ۸۲).

نویسنده در ادامه این فصل که عموماً چون فصل‌های دیگر در آن مسئله مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی و شناخت شخصیت و حالات و روحیات مردم و فراموشی فرهنگ‌ها و سنتها مطرح است، مقایسه کودکان و نوجوانان امروز و گذشته و نوع تفریحات و سرگرمی‌های امروز و دیروز را مقایسه می‌کند که «تفاوت از زمین تا آسمان است».

باز هم شورآباد

نویسنده پس از مستقر شدن در تهران و خانه آقاعباد، کلاس سوم ابتدایی را در مدرسه شرف احمدی گذراند و بقیه دوران ابتدایی را در مدرسه تربیت طی کرد؛ اما برادران چنین مصلحت دیدند که برای گذراندن دوره دبیرستان بار دیگر به زادگاه برگردد.

نوجوان داستان «راه بی‌بازگشت»، به شوق دیدار مادر و آغوش مهربانش گویی بال درآورد و به سرزمین موعود «شورآباد» بازگشت. داشتن طاقچه و گنجی جزء آرزوهای او بود. بازگشت به خانه پدری آرزوی او را به دنبال داشت. «اتاق کوچک ولی دودزده قدیمی را خودم با دست خودم با دوع‌آب و گچ و پنبه سفید کردم. کتاب‌ها و دفترهای خود را روی طاقچه چیدم و لامپ‌های نفتی مخصوص برای خودم فراهم کردم و صاحب اتاق شدم». (ص ۱۵۲)

۵. تخلص شیخ ارده شیره، مفلس بود. از کارهای جدی او تذکره‌ای درباره شاعران زادگاهش است که به چاپ نرسیده است. استادعلی اصغر فقیهی در شرح حال شیخ ارده‌شیره تحقیقاتی کرده‌اند. امید است که جزء همه یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌های ایشان چاپ شود.

۶. دبیرستان حکیم نظامی نخستین دبیرستان دولتی بود که سنگ بنای آن را در عهد وزارت علی‌اصغر حکمت نهادند و در سال تحصیلی ۱۳۱۷ با مجموعه کامل و مشجر به وسعت هفتاد و پنج هزار مترگشایش یافت. فضای این دبیرستان بخشی از باغ بزرگ و وقفی معصوم‌آباد است که تولیت آستان حضرت معصومه (سلام الله علیها) به وزارت معارف آن زمان واگذار کرد. این مجموعه فاخر فرهنگی بعد از انقلاب اسلامی به دبیرستان امام صادق تغییر نام داد. (باغهای قم؛ سیدعلی ملکوتی؛ پژوهشهای ایران‌شناسی، نامواره دکتر محمود افشار، ج ۱۲، ص ۵۲۰).

از سپاهیان اشغال‌گرو روس به آنها می‌رسید، شکایت نزد مراجع دینی قم می‌برند؛ اما هیچ‌یک حاضر به مذاکره با سرداران روسی و دفع ستم نمی‌شوند و تنها حاج میرزا محمد پیش قدم می‌شود که شرح برخورد نادرست سپاهیان روس را با ژنرال باراتف بگوید و دفع مظلمه کند. ژنرال باراتف فریفته اخلاق و رفتار پدر بزرگم می‌شود و از او می‌خواهد که هر وقت مشکلی پیش می‌آید، بی‌واسطه مطرح کند. از این به بعد تا زمانی که سپاهیان روس در قم بودند، مزاحمت ناگوار برای مردم پیش نمی‌آید». (همان)

دانشگاه تهران

نویسنده در مهرماه ۱۳۲۲ به دانشگاه تهران راه می‌یابد و در دانشکده حقوق ثبت نام می‌کند. در آن دوره تنها یک دانشگاه در تمام ایران وجود داشت و آن هم دانشگاه تهران بود. بنابراین چون دانشگاه زیاد نبود و شمار دانشجوی کم بود، شاگرد دانشگاه بودن اهمیت بسیاری داشت و دارندگان این عنوان بیش از امروز در جامعه ارزش و اعتبار برخوردار بودند. (ص ۲۵۱) در آن دوران آن جنجال و وسیله کسب روزی که بعدها ما شاهد آن شدیم و نام آن کنکور شد و بیش از شش ماه از سال وقت و نیروی بخشی از مال مردم را به بازی می‌گیرد و اعصاب خانواده‌ها را خرد می‌کند، وجود نداشت. (ص ۲۵۲) نویسنده درباره آسیب‌شناسی کنکور می‌نویسد: «در مرفه‌ترین و پیشرفته‌ترین کشورهای اروپایی، درصد جوانانی که پس از دوره دبیرستان عازم دانشگاه می‌شوند، شاید از یک دهم کل آنها تجاوز ننماید. مابقی در آموزشگاه‌های حرفه‌ای و فنی و به اصطلاح خودشان انیستیتیوی تخصصی و مشاغل اجتماعی پخش و استهلاک می‌گردند. این همه هجوم و جنجال و تنش و هیاهو به دلیل دانش‌اندوزی در هیچ جای دنیا ولو آنکه ده‌ها برابر، جمعیت و دانشجو داشته باشد در کار نیست». (ص ۲۵۴)

نویسنده پس از گذراندن چم‌وخم‌های دانشجویی و تجربه‌ها و دیدگاه‌ها و کسب اندوخته‌های تجربی و خاطره‌های به یادماندنی، سرانجام در خرداد ۱۳۲۵ از دانشکده حقوق و در رشته علوم سیاسی دانش‌آموخته می‌شود. از آنجا که هر متعلم از استاد به اکرام و احترام یاد می‌کند، نویسنده نیز یکایک نام استادان را به نیکی می‌برد و از فضل و دانششان به تکریم سخن می‌گوید: «درس حقوق مدنی، زمانی با دکتر علی شایگان و زمانی با دکتر سید حسن امامی، امام جمعه بعدی تهران بود. دکتر امامی با پوستی سفید و چشمان آبی رنگ و پستی که معمولاً زیر لب داشت، بیشتر به یک استاد دانشگاه سوربن شباهت داشت تا یک فرهیخته ایرانی. اما یک روز غفلتاً همه او را در لباس روحانی دیدند. آن کت و شلواهای خوش‌دوخت خارجی تبدیل به عبا و عمامه شد و دکتر امامی در زمره روحانیان درآمد. علت این تغییر لباس را خالی بودن جایگاه امام جمعه در تهران توجیه کردند، به طوری که می‌گفتند شخص شاه هم بر آن اصرار داشت. پیش از آن من به قول

گریختند و به کشور اتحاد جماهیر شوروی پناهنده شدند (ص ۱۶۳). جواهری علاوه بر مدیریت، تدریس زبان فرانسه را به عهده داشت. زبان فرانسه را در سال اول آنچنان در ذهن بچه‌ها پایه‌گذاری کرد که سال‌های بعد بدون اشکال فرا می‌گرفتند. دو ماه اول سال را به صورت مکالمه‌ای با دانش‌آموزان کار کرد، همان‌طور که کودک، آموزش زبان را به صورت شفاهی و مکالمه‌ای فرا می‌گیرد. خواندن و نوشتن مرحله بعدی است. «روش جواهری در آموزش زبان فرانسه مرا به راهی انداخت که در سال‌های آخر دبیرستان توانایی خواندن رمان‌های فرانسه را داشتم و نخستین رمان را که کتابی از تولستوی بود، در همان زمان به فارسی برگرداندم و به چاپ رساندم». (ص ۱۶۴)

در دوران تحصیل نویسنده در دبیرستان حکیم نظامی یکی از ناگوارترین حوادث زندگی مردم ایران مسئله کشف حجاب است که با ضرب و زور، اجحاف و اعتساف همراه بود. مأموران کشف حجاب رضاشاهی با قدرت و شدت و حدت به زنان حمله‌ور می‌شدند و چادر از سر آنها می‌کشیدند و این سانحه برای مردم این شهر مذهبی دردناک‌ترین حادثه بود. در کشف حجاب، مبارزه با خلق و خوی و آداب و رسوم جامعه بود، ترویج نادرست الگوی غربی و زیر پا گذاشتن عقاید و باورهای مردم، اشتباه و خطای جبران‌ناپذیری بود که کمال آتاتورک و دنباله‌روی خام‌طبع آن رضاشاه کرد. دوران دانش‌آموزی نویسنده در دبیرستان حکیم نظامی شورآباد چندان دوامی پیدا نکرد و بار دیگر به توصیه برادران برای ادامه تحصیل به تهران بازگشت. همین مدت کوتاه مغتنم و پر بار بود. دوستانی یک‌رنگ و شایسته یافت که برای همیشه عمر رفاقتشان پابرجا ماند و با فرهنگیان بنامی آشنایی یافت که وجودشان سبب سرفرازی است: «تاسف من از دوران تحصیل در دبیرستان حکیم نظامی این است که توفیق دیدار و شاگردی مدیر بعدی دبیرستان یعنی جناب آقای علی اصغر فقیهی را نداشتم. تقدیر بر این قرار گرفته بود که درست پنجاه سال بعد، یعنی در دوران پیری و خانه‌نشینی این مرد شریف و فاضل را بشناسم و طرح دوستی با او بریزم. تألیفات ارجمند ایشان چون تاریخ آل بویه، تاریخ مذهبی قم، وهابیان: تحقیق درباره مذهب وهابی و ترجمه نفیس نهج البلاغه آشنایی یابم که مجموعه گرانمای تاریخ و ادب و تحقیق گنجینه معنوی ما ایرانیان است». (ص ۱۷۸)

نویسنده در بررسی کتاب تاریخ مذهبی قم، به شرح واقعه‌ای مندرج در آن کتاب که سبب شگفتی خاطرش می‌شود می‌پردازد. شرح ملاقات و مذاکره پدر بزرگ مادری اش آیت‌الله حاج میرزا محمد ارباب با ژنرال باراتف فرمانده نیروهای روسی در ایران در دوران جنگ جهانی اول که برای نویسنده بسیار جالب بوده است: «مردم به دلیل ستم‌هایی که

۷. این کتاب «سونات کرویتزر» (Sonate akretzer) نام دارد و در سال ۱۳۲۰ از سوی بنگاه مطبوعاتی افشاری به چاپ رسیده است.

علما کلاهی شدن عمامه دار را دیده بودم؛ اما به قول خودشان معمّم شدن مکلا را ندیده بودم!». (ص ۲۶۴)

«یاد استاد جلال الدین همایی به خیر. مردی فرهیخته و بزرگوار و دانشمند که کلامش چون جان به تن می‌نشست و دریایی از دانش و فرهنگ بود. هنوز که هنوز است من خلاصه برخی از درس‌های پرمحتوای او را در زمینه تفسیر پاره‌ای از آیات قرآنی به یاد دارم و از آن استفاده می‌کنم. با آن همه علم و فضیلت، نمونه فروتنی و خضوع و بی‌اعتنایی به دنیای مادی اطراف خود بود. ساده می‌پوشید، ساده زندگی می‌کرد، شاخ پرمیوه‌ای که سر تواضع به زمین داشت و عبرتی بود برای برخی فضل فروشان سربه‌آسمان سای روزگارهای بعدی که به نام استاد دانشگاه عرض خود می‌برند و زحمت فرزندان ملت می‌دارند. تربیتش از شمع رحمت الهی پرنور باد!». (ص ۲۶۵)

«در اینجا ناگزیرم از نظر خصوصیت اخلاقی و علمی از یک استاد به طور استثنایی سخن بگویم و آن زنده‌یاد، شیخ محمد سنگلجی، استاد درس فقه در سال اول دانشکده بود که مردی بی‌نهایت روشن ضمیر و باذوق و در رشته تدریس خویش ورزیده بود. استاد سنگلجی در سال اول دانشکده کتاب شرایع را درس می‌داد و نحوه تدریس او از نظر حلاوت کلام طوری بود که کسانی را نه تنها از سایر کلاس‌ها بلکه از دانشکده‌های دیگر به کلاس درس خود می‌کشاند. شوخی می‌کرد، متلک بار شاگردها می‌نمود و مطالب خشک درسی را به صورتی ارائه می‌داد که همه اشتیاق شنیدن آن را داشتند... یکی از دوستان هم‌کلاسی حکایت می‌کرد، یک بار پس از تعطیل شدن دانشکده به اتفاق استاد سنگلجی پیاده به طرف منزل می‌رفتیم. در همان نزدیکی در دانشگاه دو نفر از دانشجویان که جلوی ما می‌رفتند، مقابل دکان اغذیه‌فروشی رسیدند و توجهی به حضور استاد از پشت سر نداشتند و با هم تبادل نظر می‌کردند. یکی از آنها به دیگری گفت: هرچه با دادا باد. بیابرویم یک آبجو بنیم. در این موقع استاد دست روی شانه او گذاشت و گفت: اخوی اگر آبجو روشن‌کننده بود، خرمی بایست چلچراغ شده باشد».

از دلگشا تا یرن

نویسنده در این بخش از یادداشت‌ها، مبدا و مقصد را در نظر دارد. دلگشا نام محلی در شرق تهران که حد آن به میدان شهدای کنونی می‌خورد و مقصد، برن پایتخت کشور سوئیس است که نویسنده در آنجا کارمند وزارت امور خارجه است و محل مأموریتش آنجاست. نویسنده حال مناسبی ندارد و در بهت و حیرت به سر می‌برد. در آن بلبشوی کودتای ۲۸ مرداد و واژگونی حکومت دکتر محمد مصدق درمانده و شگفت زده است:

«روز سفر و آغاز مأموریت سی‌ام مرداد ۱۳۳۲ است؛ یعنی دوروز بعد از کودتا و سرنگونی دکتر مصدق از حکومت. حکومت کودتا به

قدرت رسیده و گروه زیادی از هواخواهان دولت سابق یا کسانی که از جان و مال خود بیم داشتند، در پی دورشدن از کشور بودند» (ص ۲۹۵) «نیز جدایی از مادر لحظه ناگواری است که حتی اکنون پس از گذشت پنجاه سال دوست ندارم آن را به خاطر آورم. نزدیک غروب بود، غروبی غم‌انگیز، شهر تهران در بهت و سرگردانی فرورفته بود. دکان‌ها کم‌وبیش بسته و خاموش، چهره‌ها درهم و غم‌زده». (ص ۲۹۷) «هیچ وقت اندیشه ترک این مرز و بوم به سرم راه نیافت. با زندگی محقر خود ساختم. روزها و دشواری‌های همراه با آنها را پشت سر گذاشتم و امروز بیشتر اوقاتم را در انتظار سرنوشت محتوم در شهر زادگاهم می‌گذرانم. کهن جامه خود را به جامه عاریت دیگران ترجیح دادم و از آن خشنودم. حال دیگران را نمی‌دانم؛ اما من این دشت‌های وسیع بیکران، همین دشت‌های خشک و پوشیده از بوته‌های تیغ‌گون، همین آفتاب تند، همین کم‌آبی و تشنگی زمین و گیاه، همین دشواری‌های زندگی را به دشت‌های سرسبز و به آب و هوای مطبوع، به رفاه و تنعم دیار غربت ترجیح می‌دهم. اگر بتوان نام پاره‌ای از کمبودها را بدی گذاشت، اگر مال خودمان شد از خوبی‌های دیگران و منتهی که بر سر آن است، ارزنده تر است. آنچه زندگی را ارجمند می‌سازد، آشنایی و الفتی است که انسان با حال و هوای اطراف خود دارد و خوبی و بدی آنها مطرح نیست». (ص ۳۰۱ - ۳۰۲)

نویسنده در این سال‌های بازنشستگی نیز چندبار به دیار غرب سفر کرده و با دوستانی «ماندگار» دیدار کرده است آنان به چشمی دیگری به نویسنده می‌نگریستند، شاید از نوع ترحم و دلسوزی یا از نوع تبه و توجه یا دست‌کم از نوع خواب و خیال‌های باطل که در تصور خودشان است که چگونه کسی حاضر می‌شود بعد از دیدن و ماندن در کشورهای سرسبز و مفرح اروپا، به شهری گرم و خشک کویری چون «شورآباد»^۸ دل خوش کند و به رغم آنکه از همه موهبت‌ها محروم است بماند و زندگی کند و زنده بماند!؟

«من نیز به همین نظر به آنان می‌نگرم، با خود می‌گویم چطور در دیاری که همه چیزش برای انسان ناآشنا باشد و خود او را در آن بیگانه بخوانند، سرزمینی که زبان حال ما را نفهمند، زندگی کرد و خرسند بود؟ عقیده آنها را نمی‌دانم؛ اما من به این گفته جلال‌الدین محمد بلخی که جدا شدن از هم‌زبان را بی‌نوایی و نابسامانی می‌داند، اعتقاد دارم». (ص ۳۰۳)

راه بی‌بازگشت، سیرو سفر آدمی است به نقطه پایان زندگی در این دنیا، اما کوله‌باری است از اندوخته‌ها، آزمون‌ها و اندیشه‌ها که «چشم دل» آدمی را باز می‌کند.

۸. «شورآباد من، آسایشگاه روزهای پایانی عمر من است. از اینکه نام مستعار شورآباد را روی زادگاه مقدسم قم گذاشتم، از هم‌شهریان عزیزم پوزش می‌طلبم». (ص ۳۰۴)